

O محمود برآبادی

داستان‌های کوتاه و بلند امروزی و بسیار بیشتر از سایرگونه‌های ادبی نظیر شعر و زندگی نامه.

O پرداخت نو

پرداخت نو از افسانه‌ها، یکی دیگر از رویکردهایی است که گرچه سابقه‌ای دیرینه دارد، به دلیل تنوعی که شکل ارائه آن می‌تواند داشته باشد، هم چنان مورد توجه نویسندگان است.

کتاب «مهمانی دیوها» که در چهارمین دوره کتاب مهرگان (پکا)، از سوی داوران به عنوان کتاب برگزیده کودک و نوجوان معرفی گردید، بازنویسی تازه‌ای از یک افسانه قدیمی ایرانی است. نویسنده به همراه قهرمان افسانه‌اش، پا به دنیای غیر واقعی افسانه‌ها می‌گذارد و به مهمانی دیوها می‌رود. ترکیبی از واقعیت و خیال، در سرتاسر داستان جاری است:

«هر بار که بی‌بی اوسنه او را می‌گفت، فکر می‌کردم بار اول است که دارد آن را تعریف می‌کند. بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کردم همین که بی‌بی شروع می‌کند به گفتن اوسنه، محمد گازره هم از خانه راه می‌افتد. خیال می‌کردم وقتی دارد می‌رود طرف ده دیوها، از کنار ما می‌گذرد. برای همین، اطرافم را نگاه می‌کردم تا ببینم از کنارم رد می‌شود یا نه؟»

محمد گازره خیلی زود کلک نان و ماست و کوزه آب را کند. بعد هم گفت خیلی خسته است و می‌خواهد استراحت کند. پاهایش را دراز کرد و تکیه داد به رختخواب. فوری دستش را گرفتم و کشیدمش و از خانچه بردمش بیرون. چه قدر سنگین بود؛ با عصبانیت داد کشید: «داری چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «تو این جا نباید بخوابی؛ باید راه بیفتی و بروی سراغ دیوها».

با شنیدن اسم دیوها جا خورد و گفت: «چی؟ سراغ دیوها؟ مگر عقلم را از دست داده‌ام؟ دیوها مرا ببینند، یک لقمه‌ام می‌کنند.» برای او تعریف کردم که دیوهایی که او می‌رود سراغ‌شان، از آدمیزاد خیلی می‌ترسند. خیلی هم بی‌عقل‌اند. اگر برود آن‌جا، می‌تواند دیوها را حسابی بترساند و با کلی طلا و جواهر برگردد پیش ننه‌اش.»

(ص ۱۲)

نیز در پایان داستان، زمانی که نویسنده در حال

افسانه‌های هر ملت، گنجینه پایان‌ناپذیری است که می‌تواند برای هر نسلی مفید و سرگرم‌کننده باشد. گرچه در حال حاضر، به سبب رواج سرگرمی‌های رسانه‌ای و بازی‌های رایانه‌ای، تئاتر، سینما و سریالهای تلویزیونی، مردم و به ویژه کودکان و نوجوانان، کم‌تر به شنیدن افسانه رغبت نشان می‌دهند و اصولاً زندگی امروزی به‌گونه‌ای نیست که مردم بخشی از اوقات فراغت خود را در قهوه‌خانه پای صحبت نقال‌ها و یا در مجالس قصه‌گویی بگذرانند و نیز هم چون گذشته، مادر بزرگ‌ها با بچه‌ها و نوه‌ها زندگی نمی‌کنند تا برای‌شان قصه بگویند و آن‌ها را سرگرم کنند، با تمام این‌ها افسانه‌ها نمرده‌اند و در هیأتی جدید، در لابه لای کتاب‌ها و نشریات و در بیانی تصویری و نمایشی، در قالب تئاتر و سینما، به حیات خود ادامه می‌دهند.

آثار پرفروشی که با اقتباس از افسانه‌ها ساخته می‌شود و حتی استقبال از داستان‌هایی که با الهام از سبک و سیاق افسانه‌ها به رشته تحریر در می‌آیند، گواه آن است که انسان افسانه را دوست دارد.

در افسانه، چه جذبه‌ای پنهان و چه شهادی جاری است که انسان تا بدین اندازه به آن علاقه نشان می‌دهد؟ پاسخ این پرسش، در ویژگی‌های روانی انسان نهفته است.

انسان بنا به دلایل گوناگون، از واقعیت گریزان است: در طول تاریخ، واقعیت اغلب برای او زشت و خشن بوده و همواره واقعیت تلخ و گزنده و دشوار، چهره خود را به توده‌ها نشان داده است. از سوی دیگر، واقعیت حتی اگر ناخوشایند نباشد، گاهی پیچیده و غیر قابل درک است. پس انسان گاه برای گریز از واقعیت به رویا پناه می‌برد و گاه برای تحلیل واقعیتی که نمی‌شناسد، تخیل خود را به کار می‌اندازد و برای دستیابی به آن‌چه درواقعیت به دست نمی‌آید، به آرزو روی می‌آورد و این‌ها همه آن چیزهایی است که در افسانه وجود دارد. انسان برای آن که به برخی از نیازهای روانی و غیرمادی‌اش پاسخ گوید، افسانه می‌گفت و می‌شنید. افسانه همان دنیای خیالی بود که او دوستش داشت.

افسانه‌ها هنوز هم در شکل مکتوبش که مورد نظر ماست، خوانندگان فراوانی دارد؛ بسیار بیشتر از

همراه جویبار زلال افسانه‌ها



O عنوان کتاب: مهمانی دیوها

O نویسنده: جعفر توزنده جانی

O تصاویر: فرهاد جمشیدی

O ناشر: مدرسه

O نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱

O تعداد صفحات: ۷۶ صفحه مصور

بازگشت است، قوه خیال چنان ملموس و عینی می‌شود که نویسنده برای جلوگیری از تصادف با سوار کمان به دست، مجبور به توقف می‌شود: «هوا داشت تاریک می‌شد که اتاق پیرمرد را ترک کردم. وسط راه هواه کاملاً تاریک شده بود،



در افسانه، چه جذبه‌ای پنهان و چه شهدی جاری است که انسان تا بدین اندازه به آن علاقه نشان می‌دهد؟ پاسخ این پرسش، در ویژگی‌های روانی انسان نهفته است

پرداخت نواز افسانه‌ها، یکی دیگر از رویکردهایی است که گرچه سابقه‌ای دیرینه دارد، به دلیل تنوعی که شکل ارائه آن می‌تواند داشته باشد، هم چنان مورد توجه نویسندگان است

چراغ‌های ماشین روشن بود و داشتیم روی جاده خاکی می‌راندم که یک دفعه دیدم گورخری از وسط جاده گذشت. زدم روی ترمز و ایستادم، هنوز به خودم نیامده بودم که دیدم مردی سوار بر اسب، کمان و کماند به دست، از جلوی ماشین رد شد و در تاریکی گم شد. زود از ماشین پایین آمدم؛ اما هر چه در تاریکی چشم دوندم، نه سوار را دیدم، نه گورخر را.»

(ص ۷۵)

○ کمدی موقعیت

با جلو رفتن داستان، خواننده نوجوان با حوادث تازه‌ای رو به رو می‌شود؛ حوادثی که با توجه به ویژگی‌هایی که از شخصیت‌ها سراغ دارد، او را از ته دل می‌خندانند. به این ترتیب طنزی شیرین از موقعیت‌های کمیک، در جای جای ماجراها به

وجود می‌آید:

«بعد، چند تا پشتی را برداشتم و گذاشتم روی تشک و لحاف را کشیدم روی‌شان؛ یک جوری درست‌شان کردم که هر کسی توی تاریکی فکر می‌کرد ما آن زیر خوابیده‌ایم. بعد هم دست محمد گازره را گرفتم و رفتیم، توی جارختخوابی اتاق و پرده آن را انداختیم. چیزی آن جانبود و می‌توانستیم راحت بایستیم.»

«پشت پرده منتظر ماندیم تا دیوها بیایند.

محمد گازره بیچاره عین بید می‌لرزید. می‌ترسید یک وقت دیوها متوجه ما بشوند. او را مطمئن کردم که دیوها الان آن قدر عصبانی و خشمگین‌اند که به هیچ چیز توجه نمی‌کنند. از گوشه پرده اتاق را نگاه می‌کردم. دلم

می‌خواست زودتر بیایند و بروند. مدت زیادی طول نکشید که صدای باز شدن در شنیده شد. بعد پرده جلوی در، آهسته کنار رفت. همان روشنایی اندک اتاق کافی بود تا کله اولین دیو را ببینم؛ چه قیافه وحشتناکی داشت.

حس زدم باید همان دیو عصبانی باشد.»

«دیو عصبانی آهسته آمد داخل اتاق، چوب

کلفتی توی دستش بود. پشت سرش هم چند دیو دیگر وارد شدند. دیوها جلو آمدند و کنار رختخواب ایستادند؛ بعد هم چوب‌ها را بالا بردند و یک دفعه با یک اشاره دیو عصبانی پایین آوردند. چوب‌ها را چنان محکم به رختخواب و پشتی‌های زیر لحاف می‌زدند که اتاق می‌لرزید. دیوها، دیوانه‌وار می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و هر چه بیشتر می‌زدند، سر و صدای‌شان هم بیشتر می‌شد.»

(ص ۳۹)

خواننده برای لحظاتی، خود را جای قهرمان داستان، یعنی «محمد گازره» می‌گذارد و آن وقت است که هم می‌ترسد و هم از این که این اتفاقات واقعیت ندارد، خوشحال می‌شود:

«محمد گازره، هنوز همان‌جا ایستاده بود و تکان نمی‌خورد؛ به قول بی‌بی شده بود مثل میت. هرچه هم صدایش می‌زدم، جواب نمی‌داد.

ترسیدم واقعاً مرده باشد. چراغ لامپا را برداشتم و رفتم نزدیکش. دستش را گرفتم و کشیدم داخل اتاق. یکی دو قدم جلو آمد و ایستاد؛ چی دیدم! قیافه محمد گازره دیدنی بود و خنده‌دار. شمشیر لکنته را توی دست گرفته بود و پاها را از هم جداجا ننگه داشته بود؛ شلوارش خیس خیس بود. گفتم: «محمد گازره، هر شب این طوری می‌شوی؟»

با خجالت گفت: «سرشب چایی زیاد خوردم.» توی دلم گفتم اگر چایی هم نمی‌خوردی، باز همین اتفاق می‌افتاد.»

(ص ۴۰)

بازی واقعیت و خیال ادامه می‌یابد و هر کجا خواننده موقعیت را فراموش می‌کند، نویسنده با تلنگری او را به خود می‌آورد:

«محمد گازره دستی به شکم گنده‌اش کشید و گفت: «عجب صبحانه‌ای بود.»

گفتم: «بد که نمی‌گذرد؟»

گفت: «خیلی هم خوب می‌گذرد.»

گفتم: «خوب اگر این طوری است برای همیشه این جا بمان.»

گفت: «این جا خوراکش خوب است؛ اما خوابش نه. این همه از آدم پذیرایی می‌کنند و نصفه شب خواب را از چشم‌مان می‌گیرند. نمی‌شود به یک بهانه‌ای از ده بز نیم بیرون و برویم؟»

گفتم: «نه، اوسنه هنوز تمام نشده.»

گفت: «ول کن بابا؛ تو هم با این اوسنه هایت»

○ ساختار تو در تو

راوی قصه به اقتضای حوادث، هر جا که مناسب می‌بیند، پای واقعه‌ای دیگر را به میان می‌کشد و داستان را از یک نواختی بیرون می‌آورد و جانی تازه به داستان می‌دهد:

«یک دفعه دیدم پرنده‌ای در آسمان، درست بالای سرم می‌چرخد. با خودم گفتم نکند از این عقاب‌هایی باشد که بچه‌های کوچک را بلند می‌کنند. از آن عقاب‌هایی که چون بچه ندارند، می‌روند بچه‌های آدمیزاد را می‌زدند و می‌برند توی لانه خودشان. ترسیدم و پا گذاشتم به فرار؛ اما مگر پرنده دست بر می‌داشت؟ در حال فرار بودم که یگراست آمد و نشست روی سرم. هر کاری کردم، نتوانستم شَرش را کم کنم. اما دیدم پرنده عقاب نیست، همای سعادت است.

تا به خودم بجنبم، مردم آن مملکت که شاه نداشتند، رسیدند و مرا روی دست بلند کردند و شادی‌کنان بردند طرف قصر. وقتی فهمیدم قرار است شاه آن‌ها بشوم، داد و بیداد راه انداختم که: «نمی‌خواهم... نمی‌خواهم... نمی‌خواهم شاه شوم...» اما هر چه می‌گفتم، به خرجشان

نمی‌رفت که نمی‌رفت.» (ص ۴۳)

هنوز خواننده از یک ماجرا کاملاً رها نشده که ماجرای تازه گشوده می‌شود. به این ترتیب، مشاهده می‌کنیم که این وقایع و حوادث فرعی، به ریشه‌های پیدایش افسانه‌ها یا ماجراهای افسانه مانند اشاره دارد؛ آن‌گونه که خواننده در پایان پی‌می‌برد که بن مایه و آبشخور این افسانه‌ها، آرزوها، تخیلات و خواسته‌های مردمی بوده است که به خلق آن‌ها پرداخته‌اند.

○ خاستگاه افسانه‌ها

ریشه افسانه‌ها، وقایع و حوادث زندگی مردم است که با ذوق هنری و قوه تخیل آن‌ها در آمیخته است:

«روز اولی که مردم صدای خرناسه‌های قربان دیورا شنیدند، خیال کردند جانوری عجیب و غریب پیدا شده، صدای نفیرهایش از پایین ده شنیده می‌شد. مردم تا صبح، چشم روی هم نگذاشتند. صبح اول وقت، زن و مرد، پیر و جوان، آدم و حیوان، از خانه ریختند بیرون.» «این‌ها، خرناسه‌های دیو است؛ عده‌ای می‌گفتند: «آل است.» بعضی‌ها

می‌گفتند. «این‌ها، خرناسه‌های دیو است؛ همان دیوی که در سال‌های خیلی دور توی ده بود. همیشه هم سرچشمه می‌نشست و اجازه نمی‌داد آب بیاید. مردم هر روز مجبور بودند باج و خراج بدهند تا او بگذارد کمی آب به جوی‌های ده بریزد. مردم با هراس و نگرانی جلو می‌روند؛ اما عوض دیو چه می‌بینند یک آدمیزاد! مثل بقیه؛ اما خیلی قلچماق و گردن کلفت.»

آدم‌هایی ده بالایی که به دزدیدن گوسفندان ده پایینی‌ها می‌آیند، از نگاه مردم ده، همان دیوها هستند و غلامعلی، پهلوان ده، در زورمندی دست کمی از دیوها ندارد. دیوها رفتارهایی همانند انسان‌ها و انسان‌ها رفتارهایی مشابه به دیوها دارند و به طور کلی، دیوها و انسان‌ها خیلی با هم تفاوت ندارند و این همان دنیای خیال‌انگیز افسانه‌هاست: دنیایی که بچه‌ها بسیار آن را دوست دارند و با آن رابطه برقرار می‌کنند:

«در را آهسته هل دادم و از لای در بیرون را نگاه کردم. کوچک خلوت بود، فقط یکی دو تا دیورا دیدم که تند از جلو در رد شدند. بیچاره‌ها با چه ترس و لرزی از کوچک می‌گذشتند. همان طور که

می‌رفتند، حواس‌شان به در خانه بود که مبادا ما آدمیزادها یک دفعه بیرون ببریم و آن‌ها را یک لقمه کنیم. اما چیزی که برایم خیلی عجیب بود، راه رفتن‌شان بود.

این دیوها چقدر شبیه ده بالایی‌ها راه می‌رفتند. خانه‌های‌شان هم خیلی شبیه ده بالایی‌ها بود. خانه‌هایی دو طبقه. هیچ وقت جرأت نمی‌کردم بروم طرف ده بالا؛ نه فقط من که هیچ کس از اهالی ده ما پیش را هم آن طرف‌ها نمی‌گذاشت.»

(ص ۵۰)

دیوها نه تنها از لحاظ قیافه و ظاهر، قد و قامت و شکل و شمایل، شبیه انسان‌ها هستند، بلکه از لحاظ خلق و خو و منش و روش نیز بسیار شبیه آدم‌ها هستند و نویسنده با این قیاس، می‌خواهد وجه تمایز انسان و دیورا نه در هیأت ظاهری، بلکه در خصایل انسان جست‌وجو کند:

«دیوها را که می‌دیدم، فکر می‌کردم چقدر شبیه ده بالایی‌ها هستند. گفتم نکند ده بالایی‌ها از نسل همین دیوهایی هستند که رفته‌اند تو پوست آدمیزاد و بغل کوه کبود برای خودشان خانه ساخته‌اند. شاید هم این دیوها، پیش از این آدم بوده‌اند؛ اما از بس مثل ده بالایی‌ها چشم‌شان به مال دیگران بوده، یواش یواش، چهره عوض کرده‌اند و شده‌اند دیو؛ دیوهایی که عقل آدمیزاد توی کله‌شان نیست.»

(ص ۵۶)

○ کارکرد زبان در افسانه

یکی از نکات دارای اهمیت در افسانه، نثر روان و سلیس و نقلی آن است که سبب می‌شود خوانندگان - به ویژه کودکان و نوجوانان - بتوانند به راحتی آن را بخوانند. در کتاب مهمانی دیوها، این ویژگی رعایت شده است و خواننده هیچ‌گونه ناموزونی و آشفتگی را در ساختار جملات کتاب مشاهده نمی‌کند.

«یک بار که رفته بودیم سر کوه، صبح زود راه افتادم توی کوه کمر تا خانه محمد گازره را پیدا کنیم؛ اما هر چه رفتم، چیزی پیدا نکردم. از یکی، دو چوپانی که آن پایین‌ها بودند، سؤال کردم که محمد گازره را می‌شناسند؟ می‌دانند خانه‌اش کجاست؟ آن‌ها، نه محمد گازره را می‌شناختند و نه خانه‌اش را بلد بودند. بعد هم گم شدم. دیگر نمی‌دانستم باید از کدام طرف بروم. از بس از تخته سنگ‌ها بالا و پایین رفته بودم، دست و پایم زخمی شده بود. شب که شد، با هزار ترس و لرز، لای شکاف تخته سنگی پنهان شدم. دو روز طول کشید تا توانستند پیداایم کنند.»

(ص ۱۲)

یک اصل مهم در کارکرد زبان، هنگام

راوی قصه

به اقتضای حوادث،

هر جا که مناسب می‌بیند،

پای واقعه‌ای دیگر را

به میان می‌کشد و داستان را

از یک نواختی

بیرون می‌آورد و جانی تازه

به داستان می‌دهد



بازنویسی و بازآفرینی افسانه‌ها، دستیابی به زبانی است که ضمن حفظ ویژگی‌های نثر ادبی، بتواند در گفت‌وگوها و هنگامه ماجراها و حوادث ضرباهنگ لازم را داشته باشد و «مهمانی دیوها» از این لحاظ موفق است:

«دیوی که من روی شانه‌اش نشسته بودم، هی عقب می‌افتاد. نمی‌دانم چرا می‌لنگید. گفتم شاید خاری چیزی توی پیش رفته؛ اما نمی‌شد بایستم، دیوهای دیگر خیلی تند می‌رفتند. چند بار حسابی عقب افتادیم. به تپه‌ای رسیدیم که خیلی بلند بود. محمد گازره و بقیه دیوها، خیلی تند از تپه بالا رفتند. خواستم صدای شان بزمن تا صبر کنند، اما خیلی زود پشت تپه پنهان شدند. همین طور که از تپه بالا می‌رفتیم، دیو پیش رفت توی چاله‌ای و تلوتلو خورد. از روی کولش افتادم پایین. قل خوردم و عین کدو رفتم به طرف پایین تپه. پایین تپه، به سختی از جا بلند شدم و دویدم تا به دیو برسم. دیو، آن بالا هنوز تلاش می‌کرد پیش را از سوراخ در بیاورد. تا به او برسم، پیش را از چاله درآورد و پا گذاشت به فرار. چنان تند می‌دوید و این طرف و آن طرف می‌رفت که نفهمیدم کجا گم و گور شد. حالا نه از آن دیو خبری بود، نه از بقیه.»

(ص ۷۲)

در کل، کتاب «مهمانی دیوها» از نظر نثر - با توجه به اثر - کاری در خور توجه است، از این لحاظ که می‌تواند به خوبی با مخاطب ارتباط برقرار کند. تنها نکته قابل ذکر در این خصوص، غیر مستقیم شدن بعضی از نقل قول‌هاست که به یکدستی نثر لطمه زده است:

«گفتم: مدتی است دارم افسانه‌های قدیمی این جا را جمع‌آوری می‌کنم. آمده‌ام تا چند تا از آن‌ها را از شما بشنوم. گفت عوض چند افسانه یکی از آن‌ها را تعریف می‌کند که جلو چشم خودش اتفاق افتاده. این را که گفت، یک لحظه برق عجیبی توی چشم‌هایش پیدا شد.»

(ص ۸)

○ چند نکته ...

به نظر نگارنده، فصل اول داستان، یعنی جست‌وجوی نویسنده برای پیاده کردن پیرمرد قصه‌گو، زائد به نظر می‌رسد. گر چه در پایان داستان، یک بار دیگر با نویسنده رو به رو می‌شویم که از پیر مرد قصه‌گو خداحافظی می‌کند و ده را ترک می‌گوید. حضور نویسنده کمکی به قصه نمی‌کند و حتی تصور دیدن مردی سوار بر اسب که برای گرفتن گورخری کمند می‌اندازد و از جلو ماشین نویسنده می‌گذرد، به شکستن مرزهای خیال و واقعیت که در خود داستان به خوبی نشان داده شده، یاری نمی‌رساند.

- صفحه ۹، سطر ۹: «سگ‌ها هراسان روی

دیوار می‌ایستادند و زوزه می‌کشیدند.» سگ‌ها از ترس زوزه نمی‌کشند، بلکه پارس می‌کنند.

- صفحه ۱۰: «محمد گازره شمشیر لکنته‌اش را روی شانه می‌اندازد» شمشیر را روی شانه نمی‌اندازند، به دست می‌گیرند و در زمانی که در دست ندارند، آن را در غلاف می‌گذارند.

- نام مکان‌ها در این کتاب، مربوط به محل جغرافیایی معینی نیست: ده‌بالا، ده‌پایین، ابراهیم‌آباد، صالح‌آباد، تنها یک جا در صفحه ۵۲، از «ترشیز» نام برده شده که مکان خاصی است. از آن‌جا که در این کتاب، ما با افسانه سرو کار داریم، بهتر بود این نام خاص نیز به کار نمی‌رفت.

- صفحه ۵۹: «کاهگل روی دیوار کنده شد و آجرها پیدا شدند.» روی آجر کاهگل نمی‌ماند، بلکه روی خشت کاهگل می‌ماند و اصولاً خانه‌های ده خشتی است و برای تبدیل خشت به آجر، به کوره آجر پزی نیاز است که در شهرها وجود دارد. اغلب خانه‌های ده، در مناطق کویری، با خشت ساخته می‌شد و تنها خانه ارباب‌ها از آجر بود که از شهر می‌آوردند.

- صفحه ۶۴: «تا این که یک روز خبر خوشحال‌کننده‌ای برایش آوردند.» بهتر بود نویسنده، خبر خوشحال‌کننده را تعریف می‌کرد و فقط به ذکر این نکته قناعت نمی‌کرد.

- صفحه ۶۸: «فکر کردم دارد بازار گرمی می‌کند و می‌خواهد آب و نمکش را زیاد کند.» اصطلاح «فلفل زرد چوبه‌اش را زیاد کند» یا «نعنا

داغش را زیاد کند»، مناسب‌تر از آب و نمک است.

○ نقاشی‌ها ...

نقاشی‌های کتاب، به خوبی فانتزی قصه و نگاه شوخ و غیر جدی آن را که لازمه چنین کاری است، نشان می‌دهد. دیوها در عین بد ترکیب بودن، قابل ترحم‌اند و بلاهت آن‌ها کاملاً در چهره‌شان پیداست. البته، اشکالاتی نیز در نقاشی‌ها به چشم می‌خورد که به کتاب آسیب رسانده است.

○ شمشیر محمد گازره، شمشیر ایرانی نیست، بلکه رومی است. شمشیر ایرانی، سر کج است. دسته شمشیر نیز زائده‌ای رو به بالا دارد، نه رو به پایین.

○ آدم‌های روستایی شباهت چندانی به روستاییان ندارند و لباس‌ها، وسایل صحنه و ابزار کار، فرهنگ هیچ منطقه و ولایتی از ایران را نشان نمی‌دهد.

○ سقف خانه‌های روستایی ناحیه خراسان و حاشیه کویر، گنبدی شکل و درها و پنجره‌ها طاق ضربی است و طاقچه‌ها و رف‌ها، فرورفتگی دارند، نه بیرون آمدگی.

صرف نظر از نکات ریزی که به آن اشاره شد، «مهمانی دیوها»، داستانی شیرین و خواندنی است که می‌تواند مخاطب خود را جذب کند و پس از خواندن، آن را با رضایت کامل کنار بگذارد.

ریشه افسانه‌ها، وقایع و حوادث

زندگی مردم است

که با ذوق هنری و

قوه تخیل آن‌ها

در آمیخته است

